✨ثبات قدم-بخش پنجم

بیشتر افراد طلسم هایی درآورده و سعی داشتند با قدرت معنوی خود آن را روشن کنند.رفته رفته طلسم های برخی به سوسو زدن افتادند.با شنیدن آن سوال بعضی اینگونه پاسخ گفتند:«دو دهم قدرتم برگشته...»

«واسه من یک دهمه....»

«روند بهبود انرژی خیلی کند پیش میره!»

آنان زمانی که برای محاصره عازم شدند تپه های تدفین را مانند سیزده سال پیش تصور میکردند.این محاصره می توانست موفقیتی بزرگ و در عین حال آنقدر حزن انگیز باشد که در تاریخ بماند ولی هیچ کس انتظارش را نداشت شمار کسانی که از کوه پایین میرفتند با آنهایی که بالا آمدند برابر باشد.دومین محاصره قطعا در تاریخ میماند.هرچند بجای شمار تلفات به عنوان بی معنا ترین و خنده دار ترین رخداد جامعه تهذیبگری ثبت میشد.

برخی بخاطر فرار از مرگ شاد بودند.دیگران برسر تغییرات زمان افسوس میخوردند.چندین تن از روسای مکتب کنار هم جمع شده و با هم توافق کردند ابتدا محل امنی را بیابند تا استراحت کنند و نیروی معنوی شان لااقل تا میزان هشت دهم بهبود بیابد در این صورت می توانستند از اتفاقات غیر قابل پیش بینی دیگر جلوگیری کنند.وی ووشیان بخوبی میدانست نزدیکترین و امن ترین منطقه به ییلینگ مکتب یونمنگ جیانگ است.او پرسید:«پس میخواین برین به لنگرگاه نیلوفر؟»

لان چیرن با دقت بسیاری پرسید:«تو چرا اینو می پرسی؟»

وی ووشیان گفت:«هیچی...خواستم بپرسم شاید منم بتونم بیام!»

رئیس مکتب یائو با لحن هشدار آمیزی گفت:«وی ووشیان!امروز یه کار درست کردی ولی اون موضوع ها با هم فرق دارن...لطفا درک کن واسه ماها ساده نیست بخوایم با تو معاشرت کنیم!»

وی ووشیان حس میکرد لال شده:«نگران نباشین من ازتون نمیخوام اصلا با من معاشرت داشته باشین یا چیزی....هرچند الان همه ...سوار یه قایقیم درسته؟کسی که محاصره امروز رو کنترل کرد طلسم ببر تاریکی رو تو دستش داره...شماها میتونین باهاش رو در رو بشین؟!»

رهبران مکاتب بهمدیگر نگاه کردند.بدبختانه حرف وی ووشیان کاملا درست بود.اگر او به آنها ملحق میشد میتوانستند بخوبی همکاری کنند ولی مردم سالها به فرمانده ییلینگ برچسب های اتهام آمیز زده بودند این خجالت آور بود که یکباره بخواهند با هم همکاری کنند.در طرف دیگر لان وانگجی به سمت لان چیرن برگشت:«عمو،شما هیچ خبری از برادر دریافت کردی؟»

لان چیرن بعد از لحظه ای سکوت جواب داد:«نه!»

وی ووشیان گفت:«شاید زوو جون هنوزم تحت کنترل جین گوانگیائو باشه...هرچی آدمای بیشتری همراهمون باشه کمک هایی که میشه بیشتره...درسته شماها نگرانین من کنارتون باشم ولی اجازه بدین هانگوانگ جون توی برنامه های بعدی شما حضور داشته باشه بهرحال اون برادرشه!»

صورت لان چیرن پر از خستگی بود او به سمت لان وانگجی رو کرده و گفت:«اگه میخوای بیا!»

دیگر افراد سریع به جیانگ چنگ خیره شدند.از میان سه رئیس قبیله برجسته حاضر لان چیرن موضعی مشخص اتخاذ کرده و مهم نبود که نیه هوایسانگ نظری داشته باشد یا نه اکنون نوبت جیانگ چنگ بود.در آن لحظه او در حال امتحان قدرتهای معنوی خود بر زیدیان بود.زیدیان تیره و روشن میشد اما هیچ نوری از آن هویدا نبود.نور بنفش بر چهره جیانگ چنگ منعکس میشد و حالتی مرموز به چهره اش میداد.همه میدانستند رئیس مکتب جیانگ کسی است که بیش از همه از وی ووشیان نفرت داشته و علیه اوست.آنها تصور میکردند مذاکره در این باره به شکست منجر شود.اما ناگهان او با خنده تلخی گفت:«پس اینقدر جرات داری که برگردی به لنگرگاه نیلوفر؟»

او پس از این سخن کوتاه دیگر چیزی نگفت.هیچ کس نمیدانست منظورش چیست.اطمینان نداشتند اجازه داده است یا خیر...منتها هنگامی که بسمت یونمنگ میرفتند وی ووشیان و لان وانگجی نیز همراهشان آمدند و جیانگ چنگ حتی نیم نگاهی به آنان نینداخت.دیگران هم فرض

را بر این گذاشتند که نه اجازه داده و نه اجازه نداده است...وقتی گروه به پایین کوه رسید شب شده بود.نورها خاموش و همه جا در سکوت فرو رفته بود.همه روحاً و جسماً خسته بودند.سر تاپایشان هم بهم ریخته و آشفته بود.خوشبختانه زمانی که متوجه شدند انرژی کافی ندارند چندان تفاوتی هم برایشان نداشت زیرا اکثر افراد هنوز انرژی معنویشان بهبود پیدا نکرده بود درنتیجه نمیتوانستند بر شمشیرهایشان سوار شوند و راه آبی سریعترین مسیر برای رسیدن به لنگرگاه نیلوفر بود.گروهی نزدیک به هزار نفر از نزدیکترین لنگرگاه ییلینگ عازم یونمنگ شدند.

هرچند چون تصمیمی که گرفته بودند عجولانه و از سر اضطرار بود موفق به آماده سازی قایق های زیادی نشدند.روسای مکاتب تمام قایق های لنگرگاه را اجاره کردند برایشان مهم نبود اندازه قایق چقدر است یا برای چه کاری استفاده میشود.انبوه شاگردان تمام مکاتب سوار بر قایق شده و بر روی آب راه افتادند.گروه های زیادی با فشار در یک قایق می چپیدند.همه شان هم پسرهایی غرق در خوشی های زندگی بودند و در عمرشان سوار چنین قایق های کهنه ماهیگیری نشده بودند که در گوشه ای از آن تورهای کثیف ماهیگیری و لوازم آن ریخته باشد و بوی گند ماهی تمام مدت حالشان را بهم بریزد.

باد شبانه بسیار سنگین بود.قایق ها به جلو و عقب میرفتند.چند تن از پسرها از شمال آمده و دریازده شده بودند.پس از مدتی تحمل وضع دیگر دوام نیاوردند به بیرون کابین ها رفته و بالا آورده و بعد با سرگیجه و بی حالی روی عرشه افتادند.یکی از آنها گفت:«خدایا،اینقدر تکون میخوره داره دل و روده م بهم می پیچه...هی برادر سیژویی تو هم بالا آوردی؟مگه تو اهل گوسو نیستی؟ تو که از شمال نیومدی!! انگاری حال تو از منم بدتره که!»

لان سیژویی دستش را جلوی صورت رنگ پریده خود تکان داد:«من...خودمم نمیدونم چرا...ولی از وقتی چهار پنج سالم بود ...هر وقت سوار قایق میشم اینطوری میشه...شاید اینطوری بدنیا اومدم!!»

همینکه این حرف را زد باز احساس کرد دلش آشوب شده ...برخاست و محکم نرده های قایق را

گرفت.لحظه ای که نزدیک بود بالا بیاورد دید صورتی سیاه به زیر نرده های قایق چسبیده و نیمی از بدنش در آب فرو رفته است و مستقیما در چشمان او نگاه میکند.لان سیژویی چنان وحشت کرد که اوق بلندش را بالا نیاورده قورت داد...او دست بر قبضه شمشیر نهاده و با دقت نگریست و گفت:«شبح...»

درون کابین، جین لینگ با شنیدن این کلمه شمشیر بدست خارج شد:«شبح؟؟ کجاست؟ خودم میکشمش واست!»

لان سیژویی گفت:«شبح نه...ژنرال شبح!»

همه پسرها با عجله روی عرشه رفته و مسیری که لان سیژویی اشاره میکرد را نگاه کردند.طبق انتظارشان یک هیکل سیاه به قایق چسبیده بود و از پایین به بالا نگاه میکرد و او کسی نبود جز ژنرال شبح ون نینگ!

درست پس از اینکه تپه های تدفین را ترک کرده بودند ون نینگ ناپدید شد.هیچ کس فکرش را هم نمیکرد که او اینطور ساکت و آرام به یکی از قایق ها آویزان شود.آنان نمیدانستند چه مدت است که آنطور آنجا مانده...اگرچه در تپه های تدفین ون نینگ کنار آنها جنگیده بود ولی آنجا ارشد ها و بزرگان زیادی هم حضور داشتند ولی اینجا در میانه شب،درون آب،ون نینگ با آن ظاهر عجیبش شوک شدیدی به آنها وارد کرد. دقایقی همانطور به او خیره شدند.اویانگ زیژن اولین کسی بود که عقب کشیده و رو روی عرشه نشست:«چرا این ژنرال شبح اومده با ما؟»

کسی زیر لب گفت:«هی میگم چرا قایق یواش حرکت میکنه یکی اون پایین چسبیده بهش...سنگینش کرده!»

«چرا...چرا آویزون قایقمون شده؟»

«مطمئنم نمیخواد بهمون آسیب بزنه وگرنه همون روز ازمون محافظت نمیکرد!»

«ولی الان که خطر تموم شده واسه چی دنبال ما اومده....؟»

«پوووووفففففف»

«جینگ یی چرا میخندی؟»

لان جینگ یی گفت:«تو رو خدا نگاش کنین همچی چسبیده به قایق از جاش تکون نمیخوره انگاری یه لاک پشت دریایی خنگ گنده اس!»

حالا که او میگفت دیگران هم همین احساس را درباره ون نینگ داشتند.پیش از آنکه بتوانند چیزی بگویند اویانگ زیژن گفت:«داره میاد بالا!»

ون نینگ از آب بیرون آمده،با دستش طناب آویزان به عرشه را گرفت و آرام به طرف بالا می خزید.پسرها سریع پراکنده شدند.چند نفرشان با ترس و لرز گوشه عرشه جمع شدند:«داره میاد! داره میاد!ژنرال شبح داره میاد بالا!»

لان جینگ یی گفت:«از چی می ترسین؟ مگه اولین باره دارین می بینیدش؟»

«حالا چیکار کنیم کسی رو صدا کنیم؟»

وقتی ون نینگ روی عرشه پرید قطرات آب همه جا پخش شد.بخاطر حرکت ناگهانی او قایق به تکان افتاد.پسرها چنان مضطرب شدند که گوشه دیگر عرشه سنگر گرفتند قلبشان محکم می کوفت و جرات نداشتند در برابر او شمشیر بکشند.ون نینگ همانطور که بطرف لان سیژویی میرفت به صورت او زل زده بود.لان سیژویی فهمید که بخاطر او آمده است پس سر جای خود ایستاد ون نینگ پرسید:«اسمت چیه؟»

لان سیژویی لحظه ای تردید کرد سپس پاسخ داد:« من شاگرد مکتب گوسولان هستم اسمم لان یوانه!»

ون نینگ گفت:«لان یوان؟» لان سیژویی سر خود را به تایید تکان داد.ون نینگ گفت:«میدونی...کی ...این اسم رو بهت داده؟»

افراد مرده هیچ حالتی در چهره نداشتند اما لان سیژویی حس میکرد در چشمان ون نینگ برقی

دیده است...احساس میکرد او هیجان زده است آنقدر هیجان زده که موقع حرف زدن به لکنت افتاده...خودش نیز در درون احساس هیجان انگیزی داشت انگار رازی سر به مهر برایش فاش شده بود.لان سیژویی با دقت پاسخ داد:«خب اسم من رو والدینم بهم دادن!»

ون نینگ گفت:«پس حال والدینت الان خوبه؟»

لان سیژویی گفت:«والدین من وقتی خیلی کوچیک بودم فوت کردن!»

یکی از پسرها آستین او را کشید:«سیژویی دیگه چیزی نگو،مراقب باش!»

ون نینگ با شگفتی گفت:«سیژویی؟ سیژویی اسم دوم توئه؟»

لان سیژویی گفت:«درسته!»

ون نینگ پرسید:«کی این اسم رو بهت داده؟»

لان سیژویی گفت:«هانگوانگ جون بوده!»

ون نینگ پایین را می نگریست و چند باری نام «سیژویی» را زیر لب تکرار کرد.بنظر میرسید او درحال فهمیدن چیزی باشد که لان سیژویی گفت:«ژنرا....»خواست بگوید –ژنرال– اما بنظرش این نام اکنون خیلی عجیب بنظر میرسید.پس حرف خود را عوض کرد:«آقای ون،اسم من مشکلی داره؟»

«اوه!»ون نینگ به چهره او خیره شد و بدون پاسخ گفتن به سوالش گفت:«ت–تو و–واقعا شبیه یکی از فامیل های من هستی....»

این حرفهای او شبیه سخنانی بودند که شاگردان خارجی وقتی میخواستند با شاگردان خاندان آشنا شوند میگفتند.پسرها بیشتر از قبل گیج شده بودند و میخواستند بدانند چه خبر است لان سیژویی هم نمی دانست باید چه بگوید:«و–واقعا؟»

ون نینگ گفت:«واقعا!»

او بسختی تلاش میکرد تا ماهیچه های صورت خود را برای یک لبخند بالا بیاورد برای یک لحظه عمیق نگاه کردن در چهره ژنرال شبح،احساسی از آشنایی همراه با افکاری تیره و تار درون لان سیژویی هویدا شد.انگار این چهره را زمانی خیلی دور جایی دیده است.بنظر میرسید که نامی حصار ذهنش را شکسته باشد. و اگر آن نام را با صدای بلند میگفت همه چیز آشکار شده و میتوانست همه چیز را بفهمد.اما در آن لحظه لان سیژویی به جین لینگ که کناری ایستاده بود نگاه کرد.

چهره جین لینگ تیره و تار شده بود.دست خود را محکم روی قبضه شمشیر گرفته و دائم دست خود را شل و سفت میکرد.رگهای روی دستش پدیدار شده و غیب میشدند.لان سیژویی بیاد آورد این ژنرال شبح که اکنون اینطور بی خطر ایستاده کسی است که پدر جین لینگ را کشته است...با دنبال کردن رد نگاه او لبخند ون نینگ محو شد.او به آرامی بطرف جین لینگ برگشت:«ارباب جوان جین رولان؟»

جین لینگ با صدای خشنی گفت:«اون کیه؟»

ون نینگ پس از سکوتی کوتاه حرفهایش را عوض کرد:«ارباب جوان جین لینگ؟»

جین لینگ با چشمانی بدون احساس به او نگاه کرد.درحالیکه بقیه پسرها به جین لینگ خیره شده و می ترسیدند بخواهد از روی خشم کاری انجام دهد.لان سیژویی گفت:«ارباب جوان جین...»

جین لینگ گفت:«برو کنار...این قضیه به تو مربوط نیست!»

ولی لان سیژویی اینطور احساس نمیکرد پس جلو آمده و میان آندو ایستاد:«جین لینگ،شمشیرت رو بزار کنا---»

جین لینگ که از روی خشم دیگر جایی را نمیدید فریاد کشید:«جلوی منو نگیر!»

دست برد و او را کشید.لان سیژویی که هنوز دریازدگی اش خوب نشده و پاهایش می لرزید با این حرکت جین لینگ به نرده برخورد کرده و و نزدیک بود در رودخانه بیفتد.ون نینگ به موقع به او چنگ زده و برش گرداند پسرها سریع برای کمک به او رفتند:«برادر سیژویی!»

«ارباب جوان لان،حالت خوبه؟سرت گیج میره؟»

ون نینگ که دید رنگ از چهره لان سیژویی پریده مضطرب شد تته پته کنان گفت:«ارباب جوان جین،میتونی به من حمله کنی...من مقاومت نمیکنم...ولی آ-یوان....ارباب لان یوان...»

لان جینگ یی که شخصیت مداراگری نداشت با انتقاد گفت:«جین لینگ،تو چرا اینطوری؟ مگه سیژویی چیکارت کرده؟»

«برادر سیژویی برای خوبی خودت اینکارو میکنه...بجای اینکه یه ذره درک داشته باشی هلش میدی بیفته پایین؟»

جین لینگ احساس میکرد فشار زیادی به او وارد کرده و خودش هم شوکه شده بود ولی وقتی دید همه برای کمک به لان سیژویی رفتند و او را سرزنش کردند،صحنه های این چنینی زیادی از گذشته در برابرش ظاهر شد.در تمام این سالها چون پدر و مادری نداشت همه میگفتن لوس بار آورده شده و کسی نیست که تربیتش کند.اخلاق تندی داشت و کسی با او کنار نمی آمد. چه در برج ماهی طلایی و چه در لنگرگاه نیلوفری هیچ دوست نزدیکی نداشت.شاید در ظاهر به او احترام گذاشته میشد اما همیشه در موقعیت بدی قرار میگرفت.وقتی بچه بود هیچ کدام از شاگردان دوست نداشتند با او بازی کنند وقتی بزرگ شد هم هیچ کدام از شاگردان همراهش نمیشدند...هر چه بیشتر به این درد فکر میکرد چشمانش سرخ تر میشدند ناگهان صدایش را بالا برد:«آره همش تقصیر منه! من آدم وحشتناکیم خب که چی؟!»

همه پسرها از این غرش ناگهانی بر خود لرزیدند.کمی بعد یکی از میان گروه من من کنان گفت:«منظورت چیه؟ خودت اول شروع کردی...چرا داری ماها رو سرزنش میکنی؟»

جین لینگ با خشم گفت:«شماها باید به من بگین چیکار کنم؟؟؟ از کی تا حالا شماها اجازه دارین همچین چیزی بهم بگین؟»

وی ووشیان و لان وانگجی در قایقی همان نزدیکی بودند.وی ووشیان وقتی صدای فریاد را شنید درون کابین بود با عجله بیرون آمده و و روی آب و اطراف را نگاه کرد،وقتی متوجه شد جین لینگ شمشیر بدست در برابر دیگران ایستاده پرسید:«چه خبر شده؟»

لان سیژویی که با دیدن آندو احساس میکرد دیگر مهم نیست با چه سختی روبرو شود حتما بر آن پیروز میشد با لحنی پر از شادی گفت:«هانگوانگ جون،ارشد وی،بیاین اینجا!»

استاد تعالیم شیطانی

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

مترجم :دختری با ماسک شیشه ای